

دفتر اول مثنوی مولانا، ابیات ۳۵ الی ۵۴:

بشنوید ای دوستان این داستان
خود، حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵ و ۳۶

مولانا در ابتدای اولین داستان از مثنوی دفتر اول مقصودش را از سرایش و نگارش آن بیان می‌کند و آن موشکافی و بررسی حقیقت داستان انسان است. او می‌گوید ما به عنوان انسان، کامل جان آفریده شده‌ایم و در ابتدا از جنس عدم و امتدادِ خداوند بوده‌ایم و شاه و فرمانروای هر دو عالم یعنی هم جهانِ فرم و هم فضایِ یکتایی هستیم.

اتِّفاقا، شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهرِ شکار
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷

اما در ادامه من دیگری غیر از خدایت خود می‌سازیم و همین که کمی قدرتمند می‌شویم و به خرد و قدرت این من تقلبی غره می‌شویم به دنبال شکار چیزهای مادی می‌رویم. این کلمه «اتفاق» در این جا جالب است، چون هم به معنی پیش آمد و وقوع است و هم به معنای وحدت، همدلی و همدستی است، جمع این دو می‌شود قضا. یعنی واقعه‌ای که به وسیله زندگی طرح می‌شود و با هماهنگی زندگی رخ می‌دهد. پس این خداوند است که حکم می‌کند و اتفاق را به فراخور حال و نیاز این لحظه ما برای پرورش دادن ما رقم می‌زند.

یک کنیزک دید شه، بر شاه‌راه
شد غلام آن کنیزک، جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹

اما مایی که باید معرفت، خرد و قدرت خدایی را دوباره شکار می‌کردیم، خودمان شکار دنیا و متعلقاتش می‌شویم. انسان به عنوان هوشیاری خدایی به قفس همانیدگی‌ها می‌افتد و همه عمر و سرمایه عدمش را می‌دهد تا چیزهای گذرا و نابودشدنی را به دست بیاورد.

چون خرید او را و بر خوردار شد
آن کنیزک از قضا، بیمار شد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰

یعنی همین که ما با چیزی همانیده می‌شویم و آن را در مرکزمان می‌گذاریم باز هم طبق قضای الهی آن چیز به اصطلاح ناصحل کار می‌شود و کارایی اصلی‌اش را از دست می‌دهد.

آن یکی خر داشت و پالانش نبود
یافت پالان، گرگ خر را در ربود

کوزه بودش، آب می‌نآمد به دست
آب را چون یافت، خود کوزه شکست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲

پس تا ما تسلیم اراده زندگی نشویم و مقصود و هدف زندگی را درک نکنیم ناکامی ما ادامه خواهد داشت، هیچ وقت آرام و قرار نخواهیم یافت، اتفاق پشت اتفاق و بی‌مرادی پشت بی‌مرادی به وجود خواهد آمد.

زندگی ما پر است از این خرهایی که تا آمدیم پالانش را تهیه کنیم و سوارش شویم گرگ روزگار آن را درید و پر است از کوزه‌هایی که تا آمدیم پر از آبش کنیم، سنگ قضا خردشان کرد. خانه، زمین، اتومبیل، همسر، فرزند و همه چیزهایی که با ارزش می‌پنداشتیم، همه همین که به مرکزمان آمدند، مورد اصابت تیرهای قضای الهی قرار گرفتند و زندگی به یک طریقی به ما فهماند که شادی و امنیت که در آن‌ها جست‌وجو می‌کردیم اصلاً از ابتدا وجود نداشته است.

شه، طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت: جانِ هر دو در دستِ شماست

جان من سهل است، جانِ جانم اوست
دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست

هر که درمانِ کرد مر، جانِ مرا
برد گنج و در و مرجانِ مرا
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳ تا ۴۵

بعد از این که ما همه چیز را خراب کردیم به جای این که متواضعانه از خودِ زندگی طلب کمک کنیم باز به دنبال درست کردن کارها با راهنمایی من‌های ذهنی دانشمند می‌رویم. دوباره عمر و باقیمانده سرمایه مادی و معنوی خود را می‌دهیم تا با راه حل‌هایی که از بیرون می‌آید به اصطلاح کارها را سامان دهیم.

جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی است
هر آلم را در کف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶ تا ۴۸

روزی که ما به دام همانیدگی‌ها می‌افتیم و عاجز می‌شویم، هر کسی که از راه می‌رسد چون خود ما چراغ سبز را نشان دادیم و امید به چاره کار توسط این عالمان به ظاهر دانشمند می‌بندیم، هر کدام به شیوه خود شروع به راهنمایی می‌کنند. اما چون از عقل جزوی پیروی می‌کنند و تجویزهای شیوه‌های شرطی شده و مغرضانه است و غالباً از دوراندیشی و عدالت و انصاف خالی است، بنابراین کار را خراب‌تر می‌کنند.

دفتر دوم مثنوی مولانا، بیت ۲۵۱:

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱

غزل ۶۵۲ دیوان شمس مولانا:

زندانی مرگند همه خلق، یقین دان
محبوس، ترا از تک زندان نرھاند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

مُسَلِّم است روشی که با مدد از خردِ زندگی نباشد به نتیجه مطلوبی نخواهد رسید و زندگی ناتوانی ما در حل مشکلات را به ما خواهد فهماند.

ترک استثنا مُرادم قَسَوْتی است
نی همین گفتن که عارض حالتی است

ای بسی نآورده استثنا بگفت
جان او با جانِ استثناست جفت
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹ و ۵۰

مولانا می‌گوید منظورم از ان‌شاءالله نگفتن ما حالت زبانی ما نیست، بلکه غفلت و غروری است که از می‌دانم‌های ما ناشی می‌شود. وگرنه چه بسیار بزرگانی هستند که بدون گفتن ان‌شاءالله، روحشان با زندگی قرین است و کلام و عملشان از مرکز عدم سرچشمه می‌گیرد.

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت، ناروا

آن کنیزک از مرض، چون موی شد
چشم شه از اشک خون، چون جوی شد

از قضا سرکنگبین، صفرا نمود
روغن بادام، خشکی میفزود

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت
آب، آتش را مدد شد همچو نفت
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱ تا ۵۴

پس طبیبان دنیایی و عاقلان ذهنی هر نسخه‌ای که بیچند، بیماری را حادثتر می‌کند. هر کاری که با عقل من‌ذهنی انجام دهیم کارافزایی است و به پیچیده‌تر شدن مشکلات می‌افزاید. برای این که همه به اشتباه در راه درمان عوارض ظاهری بیماری می‌کوشند، بدون این که ریشه مشکل را پیدا کنند و خود بیماری را درمان کنند.

بیماری اصلی هم‌هویت شدگی با چیزها و به مرکز آوردن آن‌ها و دیدن با عینک آنهاست، نه عوض کردن این یکی با یکی دیگر و یا حفظ کردن آن به هر قیمتی. کفایت یکی از اول بگوید دستت را شل کن بگذار برود، جسم آفل رفتنی است، حالا چند صیاحی هم با تو همراه بوده است. کافی است بگوید این ناموس و ابروی مصنوعی که جان می‌پنداری بالای جان توست، این قدر برای حفظ کردن آن دست و پا نزن. کافی است بگوید بپذیر، در برگیر، جاری شو و با زندگی ستیزه نکن. اما نمی‌گوید چون نمی‌تواند، چون نمی‌داند، چون این کار فقط از طبیبان الهی برمی‌آید.

-ارادتمند شما، حسام از مازندران